



از مجموعه
داستان‌های

احسان و عرفان

نگین
از جعبه





داستان‌های این کتاب

هیچ چیز، خانواده‌ی آدم نمی‌شود.

وای عرفان! لطفاً کسی ساکت شو...

کک به پسر کاغذ جمع کن

کهنه بیار! نو بپوش

تکلیف روز جمعه

عرفان می‌خواهد خلبان شود!

من خواهم پدر بزرگ شوم!

صبر کن از تو یک عکس بگیرم!

سلام بچه‌ها! من احسان هستم. مرا

احسان دانا هم صدا می‌زنند؛ چون

خیلی باهوش هستم.

ما ابتدای خیابان بیست‌ستری

جوادیه زندگی می‌کنیم. جوادیه

یکی از محله‌های قدیمی تهران

است.

من از اسم و لقبم خیلی خوشم

می‌آید. از وقتی که خودم را می‌شناسم؛

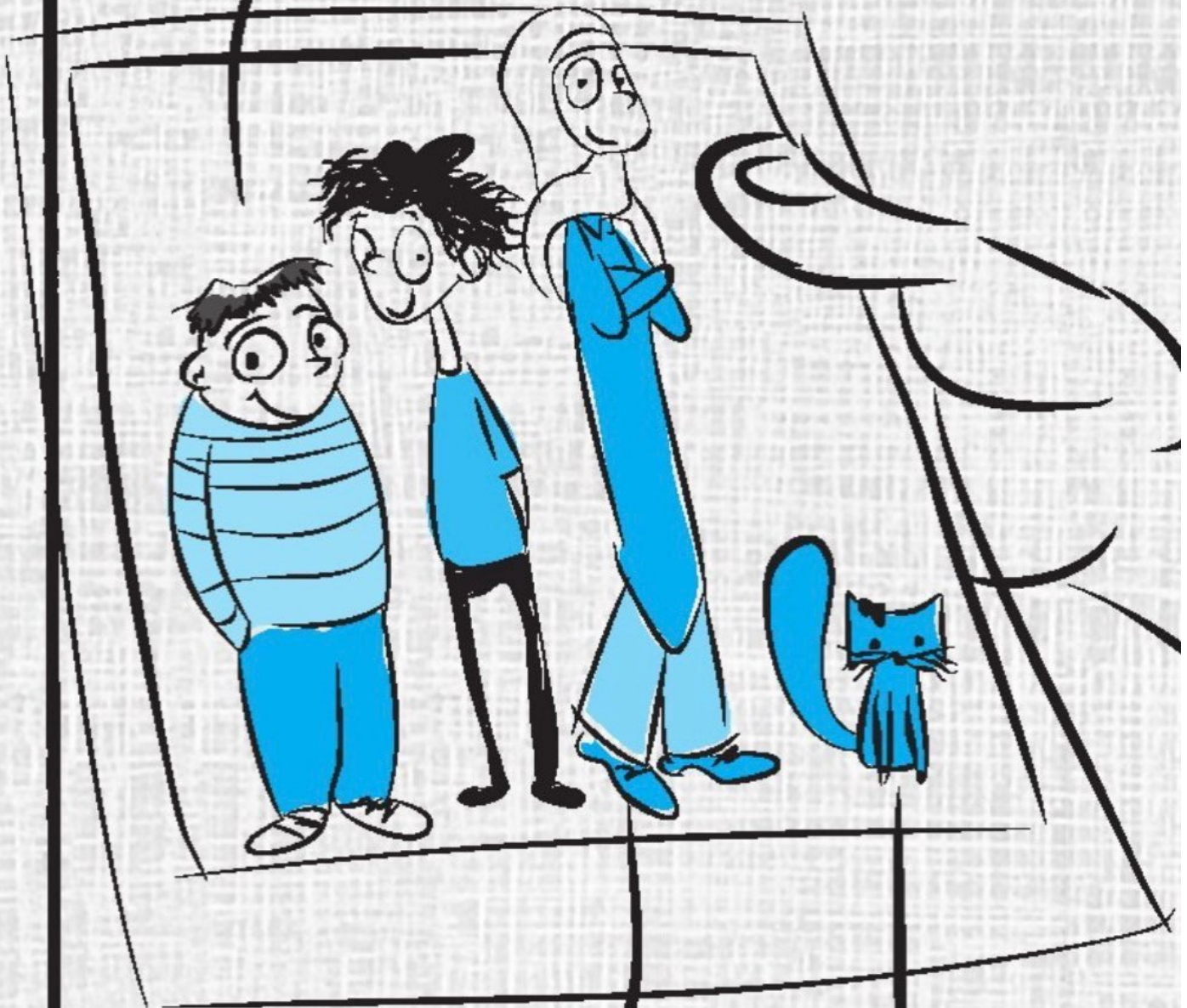
در حال فکر کردن بودم و برایم درس خواندن، مثل آب

خوردن بود. آخه من معدن فکر و ایده هستم یا بهتر بگویم؛ نابغه‌ی محل!



مرغان

هم کلاسی ام، دوست صمیمی و
همسایه ی طبقه بالایی مان.



مریم

خواهرم، به قول مادرم دختر خانم خانه که آبی
صدایش می کنیم.

پیش

گربه ی محله مان

هیچ چیز خانوادگی آدم نمی‌شود.



امروز بعد از ظهر با عرفان، به پارک محله‌مان رفتیم. ناگهان، باران شدیدی شروع به باریدن کرد و پارک دچار آبگرفتگی شد. ناچار شدیم به خانه برگردیم. آه! واقعاً باران دور از انتظاری بود! وقتی به خانه رسیدم، به سراغ خواهرم رفتم.

به او گفتم: «خواهر جان! من آیی با هم بازی کنیم؟ خواهرم گفت:
اوه! نه! من یک عالمه مشق دارم!» رفتم نزد مادرم و به او گفتم: «مادر
جان! ممکن است به خانمی عرفان بروم؟» مادر ابروهایش را بالا انداخت
و گفت: «نه! نمی‌شود! امروز جمعه است و پدر او هم در خانه استراحت
می‌کند. نباید مزاحم آن‌ها بشوی.» به بالکن رفتم و با صدای آرام عرفان را
صدا زدم: «دوست من! کجایی؟»

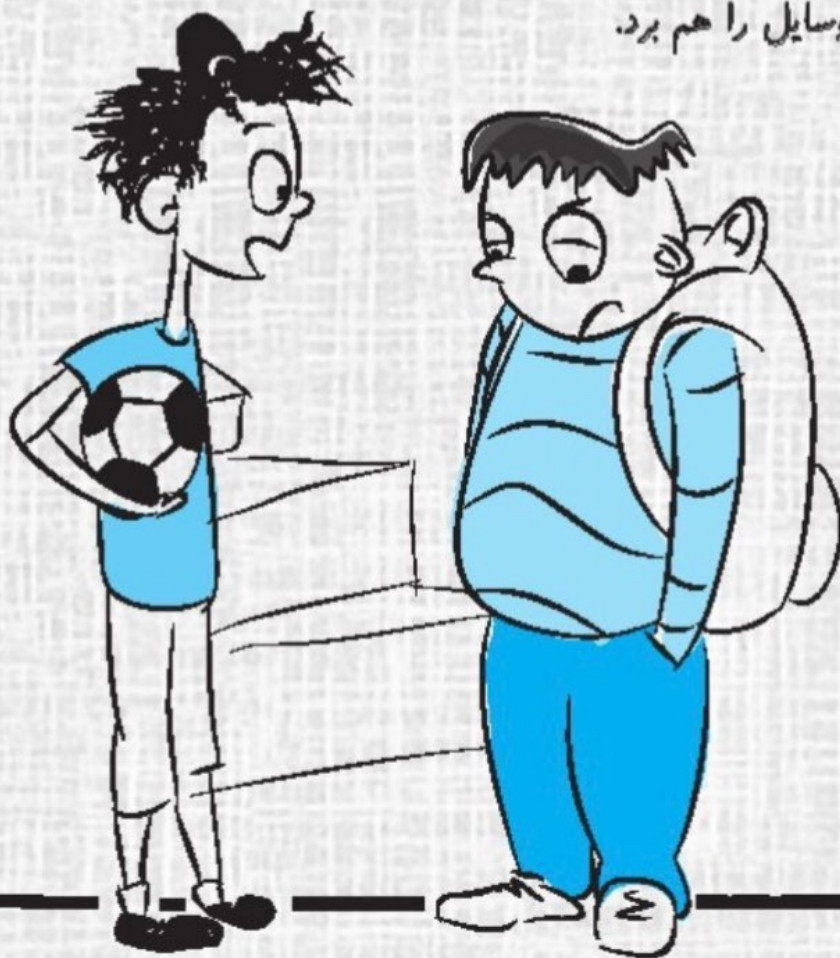
عرفان گفت: «بله! همین‌جا هستم! باز هم مثل همیشه در خانه گیر
افتاده‌ام! خواهرم می‌گوید امروز تعطیل است و باید کنار خانواده باشم!» به
او گفتم: «اشکالی ندارد! ذرت پودانه داری؟ اگر داری، هم ذرت پودانه
بیاور و هم با من تلفن صحبت کن!» عرفان آهی کشید و گفت: «تو هم
دلت خوش است! من که تلفن ندارم!»



عرفان هوای دلگیر بارانی را دوست نداشت. حوصله‌اش حسابی سر رفته بود. کنار پدرش نشست و به او گفت: «پدرا حوصله‌ام سر رفته! کاش یک تلفن همراه داشتم!» پدر گفت: «این چه حرفی است پسر؟ مگر آدم در کنار خانواده، حوصله‌اش سر می‌رود؟ اگر تلفن می‌خواهی می‌توانی از تلفن خانه استفاده کنی. درباره‌ی تلفن همراه هم باید فکر کنی. اگر نمرات کارنامه‌ات خوب باشد رررررر شاید برایت تهیه کنم.» عرفان با حال و هوای گرفته از خانه بیرون آمد. در راه پله او را دیدم و پرسیدم: «عرفان جان! با این قیافه‌ی غمگین کجا می‌روی؟» عرفان گفت: «نگران نباش! به خانه‌ی خاله‌ام می‌روم! شاید آن‌ها مرا به فرزندی بخواهند. آخر می‌دانم! خانواده‌ام مرا درک نمی‌کنند. به خاطر آن‌ها نمی‌توانم با کسی ارتباط برقرار کنم.»

عرفان این حرف‌ها را گفت و از خانه خارج شد همراه خود کیفی پر از وسایل را هم برد.

خیلی نگران شدم.



هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای خاله صدیقه، مادر عرفان، بلند شد:

«وای هسایه جان! دیدی چه بلایی به سرمان آمد! پسر همدی وسایلش را جمع کرده و رفته است! او هنگام رفتن نامه‌ای هم برای ما گذاشته و از ما خواسته دنبالش نگردیم! او نوشته می‌خواهد فرزند خاله‌اش بشود. خواهرم همین الان زنگ زد و گفت: «عرفان آن جاست و می‌خواهد فرزند او

باشد!» ای خواهر! چه کار کنم؟ مادرم

به خاله صدیقه دلداری داد و گفت:

«نگران نباش! چیزی نشده. عرفان

تا شب برمی‌گردد؛ حالا می‌بینی.»



ساعتی بعد دوباره صدای خاله صدیقه را شنیدم که با خواهرش تلفنی صحبت می کرد. خاله صدیقه و خواهرش سعی داشتند عرفان را راضی کنند به خانه برگردد. اما پیدا بود که او راضی نمی شود.

من هم بدون دوست مانده بودم و هیچ کس نمی پرسید من چه حالی دارم؟! در اتاقم نشسته بودم و برای عرفان نامه و شعر می نوشتم: «دوست من! عرفان جان! تنها دوست و همراه من! لطفاً به خانه برگرد...»



خاله صدیقه مدام به خانمی خواهرش زنگ می زد. عرفان که حسابی کلافه شده بود به شرکت مخابرات زنگ زد و گفت: «الو شرکت مخابرات؟ می خواستم با قسمت خدمات مشتریان صحبت کنم.»



- : «بله بفرمایید.»

- آقا! شما خوب می دانید که

این روزها کسی از تلفن خانگی

استفاده نمی کند. همه تلفن همراه دارند

و هیچ کس احتیاجی به تلفن خانگی ندارد.

به همین خاطر خواهش می کنم تلفن خانگی ما را

قطع کنید

- شما مطمئن هستید؟

- بله آقا! لطفاً تلفن ما را قطع کنید.

عصر که شد زنگ خانگی ما به صدا درآمد خاله صدیقه پدر و خواهر

عرفان به خانگی ما آمدند.



خاله صدیقه با ناراحتی گفت: «وای همسایه! تلفن خانگی ما
مشکل پیدا کرده و از دسترس خارج شده. خیلی نگرانم. دعا کنید
اتفاقی برای پسرم نیفتاده باشد!» همی ما نگران شدیم. خانگی
خاله‌ی عرفان، یک کوچه بالاتر از ما بود.

پدر و مادر عرفان تصمیم گرفتند به آن جا بروند و از حال او با خبر شوند. وقتی به خانه‌ی خاله رسیدند متوجه کارِ عرفان شدند. عرفان به خیال خودش، قصد داشت ارتباط تلفنی بین مادر و خاله‌اش را قطع کند. اما این کار فایده‌ای نداشت. عصر همان روز، وقتی پدرش را جلوی در خانه‌ی خاله دید، متوجه شد اشتباه کرده؛ ولی خجالت می‌کشید اعتراف کند. شب به عرفان به همراه پدر و مادرش به خانه برگشت. دلش برای پدر و مادرش خیلی تنگ شده بود. او که نتوانسته بود فرزندِ خاله‌اش بشود تصمیم گرفت رابطه‌اش را با خانواده‌ی خود بهتر کند. هر چه باشد، هیچ کس جای خانواده را نمی‌گیرد.

سوال فلسفی - عاطفی:

به نظر شما چقدر طول می‌کشد زمانی که از دست پدر و مادر خود ناراحت هستید آن را فراموش کنید؟ آن‌ها خیلی زود فراموش می‌کنند. به نظر شما علت این فراموش کردن سریع دوطرفه چیست؟



وای عرفان! لطفاً کسی ساکت شو...

کارنامه‌هایمان را گرفتیم و به خانه رفتیم. عرفان بالا و پایین می‌پرید و می‌گفت: «زنده بادا نمره‌ی بدی ندارم! حداقل نمره‌هایم از خیلی‌ها بیشتر شده!»

گفتم: «چه می‌گویی عرفان؟ این‌ها را که در کارنامه ننوشته‌اند!»
عرفان خندید و گفت: «اما من می‌دانم، از چه کسی جلوترم و از چه کسی عقب‌ترم!»

عرفان از یک طرف به نمراتش که چندان تعریفی نداشت، فکر می‌کرد و از طرف دیگر به تلفن همراهی که پدرش قول خریدش را به او داده بود، او با همین فکر به طرف خانه می‌دوید.





فریاد زد: «آخ جون! پانزده
روز تعطیلی داریم و من با تلفن
همراهم کیف می‌کنم! حتی با آن
می‌خواهم!»



چند روز بعد بی‌موقع تلفن همراهم زنگ خورد. با عصبانیت پرسیدم:
«آلو... شما؟؟» عرفان شاد و خندان گفت: «رفیق! من هستم! عرفان
جانت را شناختی؟» او! پدر عرفان برایش تلفن همراه خریده بود. با آن
زنگ بی‌موقع، خواب از سرم پرید. حتی هزار تا گوسفند شمردم؛ ولی آن
شب اصلاً خوابم نبرد. امان از دست عرفان! شنیده بودم که عرفان به همه
جا و همه کس زنگ زده. در تمام روزه یک دستش تلفن همراه بود و مدام
حرف می‌زد و دست دیگرش، چیپس، شکلات و شیرینی بود و می‌خورد.

در مدت سه روزه دو کیلو چاق شده بود. یک روز که خاله صدیقه حسابی
از زیاده روی هایش عصبانی شده بود گفت: «عرفان! چرا به فکر خودت
نیستی؟ اگر این طور پیش بروی، شاید به صد کیلو هم برسی!» سپس، تلفن
عرفان را از او گرفت. عرفان خیلی ناراحت شد.



خاله صدیقه به او گفت: «باید دست از پرچانگی و پرخوری برداری؛
وگرنه تلفن همراهت را باید در خواب ببینی!»

یک روز عرفان را در راه پله دیدم. خیلی آرام راه می‌رفت. وقتی به او سلام کردم با صدایی آهسته و لبخندی ملیح گفت: **سلام علیکم آقا احسان!**

در پناه خدا باشی

برادرم! و بعد به خانه

رفت. باورم نمی‌شد



چقدر ساکت و آرام شده بود. اصلاً صحبت کردنش هم فرق کرده بود. بعد از ظهر، عرفان در حالی که کلاهی به سر و تسبیحی به دست داشته به خانه‌ی ما آمد. دست به سینه جلوی در ایستاد و مرا به مسجد دعوت کرد. آرام و بی‌صدا به مسجد رفتیم. بسم‌الله گفتیم و داخل شدیم. بعد هم پشت سر امام جماعت نماز خواندیم. امام جماعت بعد از نماز به ما شکلات داد.



او گفت: «خیلی خوشحالم کردید! امیدوارم شما
و نوجوانانتان مثل شما را هر روز در مسجد ببینم!»
عرفان گفت: «مسجد خیلی خوبی داریم! حتماً
می آییم ان شاء الله!» وای خدای من! عرفان چه
قدر نورانی شده بود. وقتی به خانه رسیدیم، عرفان مرا
محکم بغل کرد و گفت: «برادرا بیا یکدیگر را در آغوش
بگیریم. معلوم نیست شاید فردا زنده نباشیم! در پناه خدا
باشی!» عجیب بود! نام خدا از دهان عرفان نمی افتاد.



در ایام تعطیلات، هر روز دو بار به مسجد می‌رفتیم. با همه حسابی دوست
شده بودیم. فقط یک روز به باز شدن مدرسه مانده بود که عرفان همه را به
خانه‌شان دعوت کرد.
پدر عرفان به امام جماعت گفت: «خیلی خوش آمدیدا» امام جماعت
گفت: «در تمام مدت تعطیلات این پچه‌ها مسجد را رها نکردند»



پدر عرفان گفت: «من برای همه هدیه‌ای تهیه کرده‌ام.» سپس هدیه‌ها را به بچه‌ها داد. عرفان هم آن روز به تلفن همراهش رسید. بعد از پذیرایی، همگی شاد و خوشحال به خانه‌هایشان رفتند. آن شب در حالی که به خواب شیرینی فرو رفته بودم، باز با صدای زنگ تلفن همراهم از خواب پریدم. عرفان بود. او در حالی که می‌خندید، گفت: «سلام رفیق! شبِت به خیر! دعای قبل از خوابت را خواندی؟» وای خدایا! یکی باید این وسیله را از عرفان بگیرد! لطفاً ساکت شو عرفان!!

سوال اخلاقی:

آیا عرفان به خاطر به دست آوردن تلفن همراهش، به مسجد رفته بود و کارهای خوب انجام داده بود؟ اگر این طور است، شاید نظری درباره‌ی این رفتار عرفان دارید؟



کک به پسر کلفذ جمع کن

پنج شنبه بود و من بی دلیل خوشحال بودم. پای رایانه نشسته بودم که یک دفعه برق رفت. به بالکن رفتم تا ببینم آیا کسی در کوچه هست یا نه؟

از بالا صدای عرفان می آمد:
«برق که رفته! از رایانه هم نمی توانیم استفاده کنیم! اگر الآن حتی سر کلاس ریاضی هم بودم، وضعیت بهتر بود!»

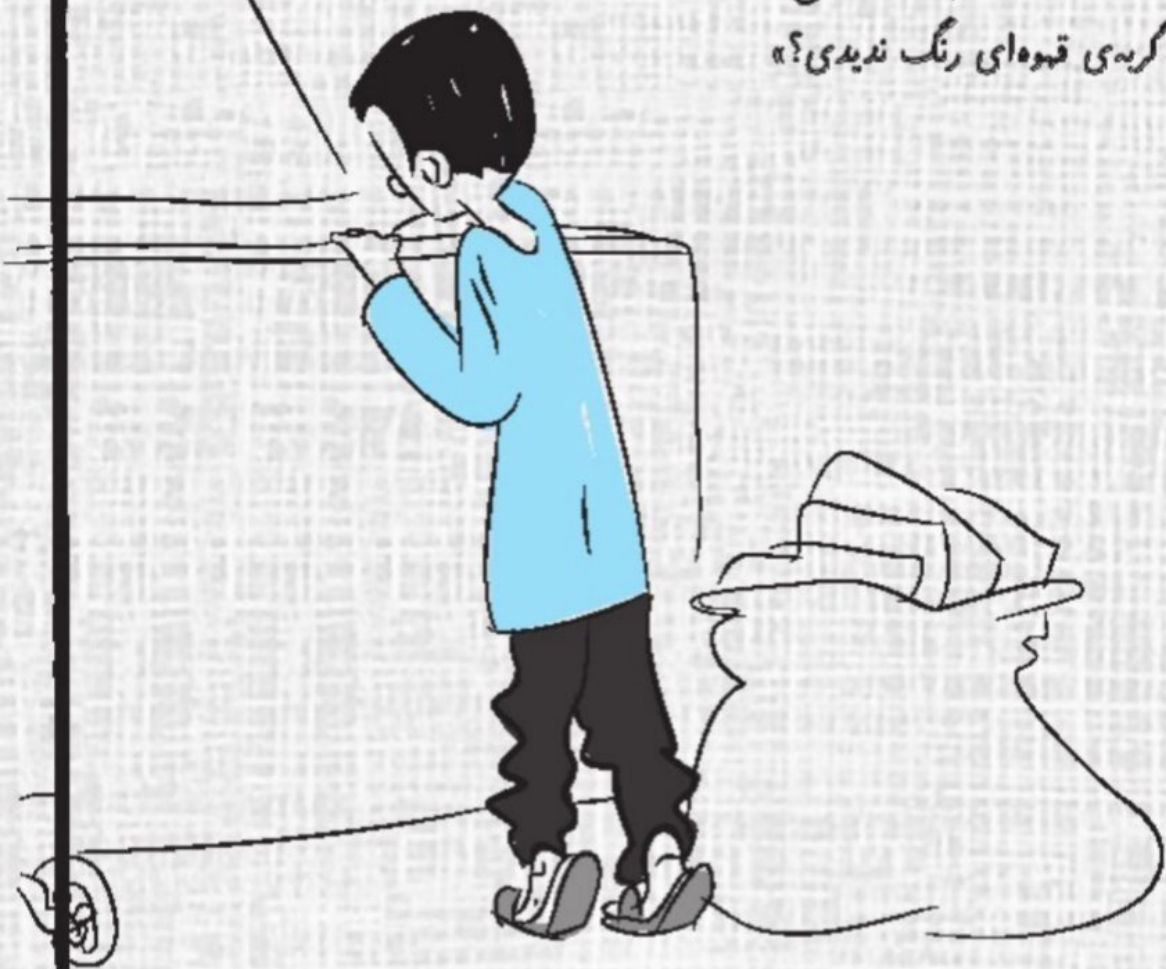
گریه‌ی محله را در کوچه دیدم. به ذهنم رسید که به دنبالش بروم و با او بازی کنم.
به کوچه که رسیدم، گفتم: «عرفان تو هم بیا!»



مادر عرفان، او را مجبور کرده بود خواهرش را هم با خودش بیاورد. سه
تایی در کوچه دنبال گربه بودیم.

در حالی که گربه را صدا می‌کردیم، کنار سطل زباله بچه‌ای را دیدیم که
لباس‌های کهنه و کثیف پوشیده بود. او با دستکش پاره‌ای که به دست
داشت، کاغذها را از زباله‌ها جدا می‌کرد.

عرفان از او پرسید: «این طرف‌ها یک
گربه‌ی قهوه‌ای رنگ ندیدی؟»



آن پسر بدون آن که سرش را بلند کند گفت: «نه اندیدم. من اصلاً وقت این کارها را ندارم.»

خواهر عرفان پرسید: «این همه کاغذ و کارتن را برای چه می خواهی؟»

پسر گفت: «می فروشم و با پول آن برای پدر مریض دارو می خرم.»

سپس، بدون آن که حرف دیگری بزند کیسه اش را برداشت و دور شد حرف هایش ما را ناراحت کرد.

از روی کنجگاوای دنبالش کردیم. دو کوچه بالاتر، جلوی یک خانه ی

حیاط دار، ایستاد و کاغذهای را که جمع کرده بود داخل حیاط گذاشت.

معلوم بود همه ی کاغذها را این جا جمع می کند.

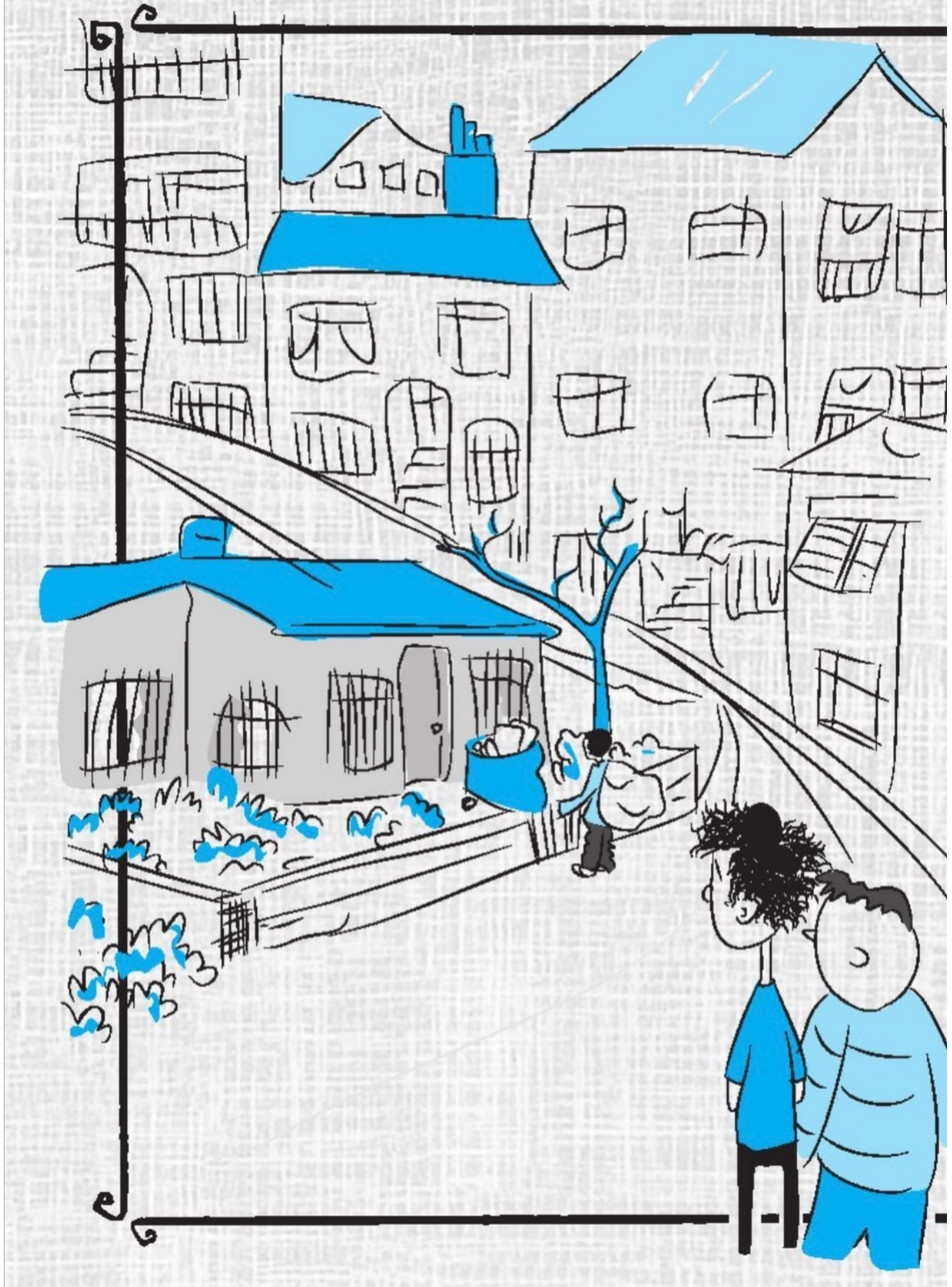
کسی بعد مدتی با صندلی چرخ دار جلو آمد، او را بغل کرد و بوسید. احتمالاً پدرش بود.

به خانه برگشتیم. در راه به پسر کاغذ جمع کن فکر می کردیم. ما از بیکاری

حوصله مان سر می رفت؛ اما او در این سن به فکر کار بود.

ما باید خدا را شکر می کردیم.





همین که وارد خانه شدم، آستین‌ها را بالا زدم و کاغذها و کارتن‌های بلااستفاده را جمع کردم. عرفان را هم دیدم با یک عالمه کاغذ و کارتن جلوی در ایستاده؛ با آن همه کاغذ شبیه دیو کاغذی شده بودا خواهر کوچکش هم مقداری کاغذ جمع کرده بود و در نایلون گذاشته بود.



سه تایی بارها را برداشتیم و به راه افتادیم. وقتی به خانه‌ی پسر کاغذجمع‌کن رسیدیم، کاغذها را کنار کیسه‌اش داخل حیاط گذاشتیم و بی‌سر و صدا از آن‌جا دور شدیم. بقیه‌ی روز را همگی با خواهرم بازی کردیم. آن روز نه حوصله‌مان سر رفت و نه خسته شدیم. کمک به آن پسر کاغذجمع‌کن، چه حس خوبی داشت ...

خانہ زیبایان، ہسایہی خوسان و روز پر برکشان، قلبم را پر از آرامش کرده بود.

شنبه درس ریاضی داشتیم. اما کتاب و دفتر ریاضی عرفان نبود. خواہ کوچک عرفان، کتاب و دفتر را بہ ہمراہ کاغذہا دور انداختہ بود. عرفان بہ خانہی پسر کاغذ جمع کن رفت و توانست از بین کاغذہا، کتاب و دفتر ریاضی اش را پیدا کند. خوب شد کتاب و دفتر ریاضی اش را پیدا کرد، وگرنہ از این درس صفر می گرفت. صد بار خدا را شکر کردیم.

سوال فلسفی:

بہ نظر شما کار کردن، شادی بیش تری دارد یا بیکاری؟ از کدام یک از این دو بیشتر لذت می برید؟ دلیلش را برای عرفان بنویسید.

کهنه بیارا نو پیرا



در راه عرفان را دیدم. یک پاکت چیپس دستش بود. راه می‌رفت
و می‌خورد. تا مرا دید، فرار کرد. من هم سریع پریدم و کسی از چیپسش
برداشتم و خوردم.

گفت: «بغور! نوش جان! احسان! من عاشق چپس
سرکه‌ای هستم. به همین دلیل، با همی پول تو جیبی‌ام، چپس
سرکه‌ای خریدم.»

گفتم: «مگر آدم با همی پول تو جیبی‌هایش، خوراکی می‌خرد؟»
عرفان گفت: «خب تو بگو! باید چه کار کنم؟ در بانک بگذارم؟»
همان‌طور که راه می‌رفتیم، به یک مغازه‌ی لوازم التحریر رسیدیم.
عرفان گفت: «وای اینجا را ببین! نوشته: کهنه پیاره نو بیر. توپ
کهنه‌ام را می‌آورم و یک توپ نو می‌گیرم.»

عرفان مثل تیر رها شده از کمان، از جا در رفت. دستش را
گرفتم و گفتم: «کجا با این عجله؟ فکر کردی به همین آسانی است؟
نگاه کن! نوشته‌ی زیر آن را که با خط ریز نوشته شده را بخوان!
نوشته: جنس کهنه، پیش پرداخت است و جنس جدید، با پول
قسطی داده می‌شود.» عرفان گفت: «خب، پس من توپ کهنه‌ام
را می‌دهم و قسط توپ جدید را پدرم بدهد.»

عصر، در کوچه عرفان را دیدم. او با صورتی آویزان گفت: «پدرم قبول نکرد و گفت: خودت باید پول هایت را جمع کنی و بخری.» گفتم: «حق با پدرت است! بیا به جای اسراف کردن پول توجیبی هایتان، آن‌ها را پس انداز کنیم. آن وقت می‌بینی چه قدر موفق می‌شویم.»

عرفان گفت: «یعنی چی؟ اسم پول توجیبی رویش است. پول توجیبی!»

گفتم: «حرفی که می‌زنی، درست است؛ اما اگر می‌خواهی پول هایت را ریخت و پاش کنی، داشتن توپ جدید را فراموش کن.»

عرفان اسم توپ را که شنیده چشم‌هایش باز شد

با خوشحالی پرسید:



«خب! حالا بگو چه کار باید بکنیم؟»

به او گفتم: «بیا از این به بعد خوراکی نخریم. جلوی مغازه‌ها نایستیم!
این طوری پولمان همیشه در جیبمان است!» به این ترتیب به هم یک
برنامهریزی عالی کردیم. یک هفته بعد از هم پرسیدیم که:

- چه قدر پس انداز کرده‌ایم؟



- نس گم کم میشه!
- بگوا مگر با هم شریک نیستیم؟
- باشه! باشه! ۳۰ هزار تومان.
- من هم ۳۳ هزار تومان.

آن روز با عرفان پول هایمان را روی هم گذاشتیم. با پول آن چه چیزها
 که خریدیم. لوازم مدرسه اسباب بازی ...
 اما برای خودمان نبود. ما مرحله ی دوم نقشه مان را اجرا کردیم.
 آن روز روی آپارتمانمان نشستیم. به ساکنین
 محله گفتیم: اشیای کهنه تان را بیاورید و
 نوبت آن را بپردازید.



حسابهای محترم
 فرصت را از دست ندهید!!
 وسایل کهنه ی خود را با وسایل نو تعویض کنید!!

با این همه وسایل نو و زیبا چه کسی می‌توانست طاقت بیاورد؟
 سر و کله‌ی بچه‌ها پیدا شد. همه با کنجاوی می‌آمدند دخترها گل‌سرهای
 قدیمی‌شان را تحویل می‌دادند و گل‌سر نو می‌بردند.
 جامدادی کهنه می‌آوردند و نو می‌بردند.



کتاب خوانده شده می‌آوردند و کتاب نو می‌بردند. پسرهای سی‌دی قدیمی
 می‌آوردند و سی‌دی جدید می‌بردند. اما فقط آوردن وسایل کهنه کافی نبود.
 باید مقداری پول هم می‌دادند. آن روز خیلی خسته شدیم. اما در عوض
 شب که پول‌ها را شمردیم؛ صورتمان خندان شد. در آمدِ روز اول بدک نبود.



در آخر، وسایلی را که در این دو سه روز جمع کرده بودیم به
یک سساری فروختیم.
به اندازه‌ی توپ فوتبال، پول جمع کرده بودیم. به سست مغازه
به راه افتادیم.

یک دفعه عرفان گفت: **هواپسا من منصرف شدم. دیگر
نی خواهم توپ بخرم.**

با تعجب پرسیدم: «چرا؟ این همه پای میز فروش ایستادیم و
زحمت کشیدیم. حالا از خرید منصرف شدی؟»

- راستش ... وقتی در خانه توپ داریم، چرا باید هزینه کنیم و
جدیدش را بخریم. به درستی که «قناعت» بالاترین گنج است»
- خیلی تعجب کردم. واقعاً این حرف را عرفان می‌زد؟!

به سست خانه راه افتادیم، حالا با عرفان به این فکر می‌کنیم که با این
درآمدمان چه کار کنیم؟

سوال اخلاقی:

درباره‌ی این جمله از حضرت علی (ع) که قناعت بالاترین گنج است
چه فکر می‌کنید؟ چرا واقعاً قناعت، گنج است؛ با این که گنجی در میان
نیست؟ نظر خود را برای عرفان بنویسید.

تکلیف روز جمعه



آن روزه من، عرفان و سامان «هر چیزی جلوی پایمان
می آمد با یک ضربه شوت می کردیم» و بازی

می کردیم.

خیلی بازی شادی است. بازوهای یک دیگر را
می گیریم و به سرعت راه می رویم و داد می زنیم.

به هر چیزی که جلویمان بیاید یک ضربه

می زنیم. (البته هر چیزی هم که نه!)

اما آن روزه حسابی از خود بی خود شده

بودیم.

سامان با یک ضربه سطل زباله را روی زمین
پرت کرد همه جا پر از آشغال شد. داشتیم از آن جا
دور می شدیم که عرفان جوگیر نشود و به بچه ها ضربه

زنند!

یک دفعه سر و کله ی ناظم پیدا شد و مستقیم ما را به

دفتر مدیر برد.

آقای مدیر گفت: «بچه‌ها در این بهار زیبا در این مدرسه زیبا این
رفتارها برانگیزی شما نیستید» هر سه از خجالت سرمان را پایین انداختیم و
ساکت شدیم. مدیر ادامه داد:



«چرا از پیاسیر مهربان‌مان یاد نمی‌گیرید؟
آیا می‌دانید پیاسیر ما با هر چیزی که سر را حشان قرار می‌گرفته چه‌طور
برخورد می‌کردند؟
این را به عنوان مشق و تکلیف بدانید و آن را انجام دهید و تا روز شنبه
بیاورید»

عرفان گفت: «آه! تکلیف‌الله با لب و لوچه‌هایی آویزان به کلاس
رفتیم. پس فردا جمع بود. به دنبال عرفان گشتیم، اما در خانه نبود.
با سامان به سمت کتابخانه راه افتادیم. در آن روز تعطیل، ما در کتابخانه
مشغول پژوهش و جستجو بودیم.





وقتی به سالن کتابخانه رسیدیم، عرفان را دیدیم. صبح زود آمده بود.
کتاب‌های مربوط به پیامبر (ص) را پیدا کرده بود و داشت مطالعه می‌کرد.
با صدای بلند گفتم: «**عرفان بن بن**!» عرفان گفت: «ساکت باشید
بچه‌ها؟! این جا کتابخانه است!»
صدایم را پایین آوردم و بیج کنان در گوش عرفان گفتم: «در هیچ
کدام از طبقات کتابی در مورد پیامبر باقی نگذاشتی! بگذار ما هم کنارت
بنشینیم و با هم کار کنیم!»

بالاخره با پول دادن، عرفان را راضی کردیم و با هم شروع کردیم.

۱- پیامبران در مسیری که می‌رفتند اگر سنگی را می‌دیدند آن را در گوشه‌ای می‌گذاشتند.

۲- اگر در راه خود پشه‌ای را در حال گریه می‌دیدند به سمت او می‌رفتند و دلیل گریه‌اش را می‌پرسیدند.

۳- پیامبر (ص) به پشه‌ها سلام می‌کردند و دست نوازش بر سرشان می‌کشیدند.

۴- ببینید! ببینید! این‌جا نوشته پیامبر با پشه‌ها در کوچه بازی می‌کردند یا حتی نسبت به حیوانات هم مهربان بودند.

ولی ما چی؟ ما به هر چیزی سر راهمان بود ضربه می‌زدیم. رفتار ما اصلاً شبیه پیامبران نیست. آن‌روزه تنها روزی بود که ما از تکلیف خسته نشدیم. برعکس؛ خیلی لذت بردیم. پیامبر عزیزم! خیلی دوستت دارم!

روز شنبه نزد مدیر مدرسه مان رفتیم و تکالیف را روی میزش گذاشتیم.
مدیر لبخندی زد و گفت: «می بینم که تکالیفتان را انجام داده اید! آخر هفته تان برای تکلیف رفت؛ اما ارزشش را داشت.»
گفتم: «ولی ما پول دادیم!» مدیر گفت: «چه پولی؟!» عرفان می خواست
پر حرفی کند که دستش را گرفتم و از آن جا بیرون آمدم.
عرفان دست ما را رها کرد و به سمت حیاط دوید و گفت: «پول هایی
را که دادید پس نمی دهیم! همه را خرج کردم!» همان موقع صدای بچه ای
را شنیدیم که جلوی در گریه می کرده عرفان گفت: «زود باشید! باید علت
گریه اش را بدانیم!»
پیش بچه رفتیم. دلیل گریه اش را پرسیدیم و سرش را نوازش کردیم!
مثل پیامبر گرامی مان. مثل این که نتیجه ی تکلیف روز جمعه این بود.

پیشنهاد:

شما هم می توانید فهرستی از اخلاق پیامبر و امامانمان را تهیه کنید. این
فهرست معیار خوبی برای سنجیدن کارهای خوب و بد شما خواهد بود.



عرفان می خواهد ظلمان شود

این تابستان برای
خانواده‌ی عرفان خیلی
جالب بود. آن‌ها
برای دیدن اقوام خود
سوار هواپیمای شده و به
شهر دیگری رفته بودند.
عرفان از وقتی برگشته
بود، انگار هنوز در ابرها بود.

هیچ کس هم نمی توانست او را پایین بیاورد!

همه در محله جمع شده بودیم و می خواستیم فوتبال بازی کنیم.
اما عرفان هنوز در حال و هوای هواپیمای شده بود. با هیجان می گفت: «آن قدر
بزرگ بود! آن قدر بزرگ بود! از مدرسه هم بزرگ تر و حتی شلوغ تر!»



سامان پرسید: «یعنی صد و پنجاه نفر؟»
عرفان گفت: «حتی از این هم بیشتر! آن قدر
بزرگ بود که نمی توانستی انتهای آن را ببینی! من وسط
هواپیما نشسته بودم. وقتی که هواپیما می خواست بلند شود،
همه جیغ می زدند. اما من اصلاً نترسیدم.»



یاشار

گفت: «هه»

هه ما هم باور کردیم

کی بود وقتی صدای رعد و

برق می شنید به سمت خانه فرار

می کرد؟» عرفان گفت: «کی؟ من؟ شا

باید مرا در هواپیمای دیدید! من به بچه های

ترسیده بودند دلداری می دادم و می گفتم نترسید! من

این جا هستم.» یاشار گفت: «مگر کمر بند نبسته بودی؟

در داخل هواپیمای که راه رفتن ممنوع است!» عرفان گفت: «نه! نه! به

مهربانان گفتم من نمی ترسم.» علی گفت: «آها! خوب! کاش پیش خلبان ها

هم می رفتی و یک قهوه هم می خوردی!» عرفان گفت: «البته که رفتم!

حتی با آن ها صحبت کردم.» علی گفت: «هه! ما هم باور کردیم! فقط

مهربانان ها و خدمه ی هواپیمای می توانند پیش خلبان بروند!»

عرفان گفت: «وقتی فهمیدند پسر خوب و شجاعی هستم، اجازه دادند

بروم. کسی که جلوی شما ایستاده، به قسمت ممنوعه ی هواپیمای وارد شده

است!» سامان زد زیر خنده و گفت: «یک دفعه بگو خلبان هواپیمای بودی؛

راستی هواپیمای چه طور حرکت می کند؟»



عرفان گفت: «می‌خواهم کلاس خلبانی ثبت نام کنم و گواهینامه بگیرم. خیلی آسان است!» عرفان حسایی خودش را کم کرده بود. دقیقاً مانند کسی که کلاس‌های خلبانی رفته باشد از خلبانی حرف می‌زد.

ماهان گفت: «خب! حالا که این طور است» من هم سوار فضاپیما می‌شوم و به فضا می‌روم. شاید یک بار دیگر برگردم به این «دنیا» سامان داد زد: «برگردا برگردا اگر برگشتی، برای من هم سوغاتی بیاورا آن جا چیپس و شکلات هست؟» صدای قهقهه به هوا رفت.

عرفان گفت: «حالا شما بخندید! راستی برایتان تعریف نکردم چه چیزها که در هواپیما نخوردم!» مراد گفت: «شنیدم که کیک و آب‌میوه می‌دهند.»

عرفان گفت: «هه! آن‌ها را که در هر مغازه‌ای می‌فروشند! برای مسان‌های مخصوص، منوی خاص آورده بودند. من آب پرتقال و کیک شکلاتی سفارش دادم.» سامان دیگر نتوانست طاقت بیاورد.

او فریاد زد: «کافی است! چه قدر باید به دروغ‌هایت گوش کنیم؟ بچه‌ها
بیا برویم بازی کنیم.»

عرفان دستانش را مشت کرد و گفت: «من دروغ‌گو نیستم و لاف
نمی‌زنم! من خلبان می‌شوم! خواهید دید!»
باز صدای قهقهه‌ی بچه‌ها به هوا رفت. عرفان در حالی که از همه‌ی خداحافظی
می‌کرد از آن‌ها دور شد. معلوم بود که
عرفان در تصمیمش مصمم است.



مدتی بود که از عرفان خبری نبود. شاید به دنبال کلاس خلبانی بود. ما به کلاس قرآن می‌رفتیم.

معلم قرآن گفت: «هر کس قرآن را ختم کند، او را به اردو خواهیم برد. به جنگل‌های زیبای شمال، اردوگاه میرزا کوچک خان را مسر!»
چه ماجراهایی که خواهیم داشت! چند روز بعد متوجه شدیم عرفان سر کلاس قرآن است و با علاقه قرآن می‌خواند.

پرسیدیم: «چی شد عرفان؟ تو که می‌خواستی به کلاس خلبانی بروی؟»
عرفان گفت: «کلاس خلبانی پیدا نکردم. می‌خواهم به کلاس قرآن بیایم و قرآن را ختم کنم. به اردو بروم و برای خودم چتر بخرم و در بالاترین نقطه پرواز کنم و به همه نشان بدهم که شجاع هستم.» کلاس قرآن ما با هیجانی خاص شروع شد.

سوال اخلاقی:

آیا به نظر شما مبالغه کردن در چیزی به معنی دروغ گفتن است؟ نظر خود را درباره‌ی آن بنویسید.



می خواهم پدر بزرگ شوم

ناراحتی... راستش همی ما ناراحت هستیم. عرفان،
سامان و ماهان هم ناراحت هستند. پدر بزرگ
ماهان فوت کرده است. دیروز در مسجد برایش
مراسم ترجمیم گرفته بودند. امروز جای خالی
پدر بزرگ را حس کردیم. هیچ کس حوصله ی
فوتبال بازی کردن را نداشت. صحبت های
غم انگیزی کردیم.

ماهان با غمی که در صدایش بود
گفت: «دلم برای پدر بزرگم تنگ
شده ام او خیلی پدر بزرگ خوبی بود.»
عرفان هم گفت: «من هم
دل تنگ پدر بزرگم هستم. هر
وقت حقوقش را می گرفت
برایمان بستنی می خرید.»





یاشار گفت: «یکدفعه بگو»

دلنگ بستنی‌هایش هستم.»

عرفان گفت: «اصلاً هم این طور

نیست. من اگر پدر بزرگ بشوم، برای

نوه‌هایم چه چیزها که نمی‌خرم.» به او گفتم: «هر کس نمی‌تواند پدر بزرگ

شود.» عرفان کمرش را صاف کرد و گفت: «یعنی چه که نمی‌شود؟ یعنی

قبل از این که پدر بزرگ شویم، می‌میریم؟ منظورت این است؟»

- اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. آخر چگونه؟ یعنی مریضی سختی
می گیریم یا وقتی از چراغ قرمز رد می شویم... آخر مرگ از کجا می آید؟
اصلاً معلوم نیست!

عرفان که پدر بزرگ شدن برایش خیلی مهم بود گفت: «از این به بعد
اصلاً از چراغ قرمز رد نمی شوم.»

یاشار خندید و گفت: «حواست باشد! بستنی هم زیاد نخور که مریض
می شوی!»

عرفان که حسابی حالش گرفته شده بود گفت: «می خواهم به
خانه بروم و استراحت کنم!» همه به طرف خانه هایبان راه
افتادیم.

صبح که از خواب بیدار شدم، به حیاط رفتم تا به
گرمای شیر بدهم.

ناگهان عرفان را دیدم که گرمکن پوشیده و در حیاط
درازونشست می رود.



پرسیدم: چه خبر عرفان! چه کار می‌کنی؟ او گفت: «برای این که عمرم طولانی شود ورزش می‌کنم.»

خندیدم و گفتم: «آها... اما تو که این جور چیزها را دوست نداشتی!»

عرفان گفت: «اگر ورزش نکنیم، سالم می‌مانیم و انسان سالم به این راحتی‌ها سرما نمی‌خورد و مریض نمی‌شود و عمرش طولانی می‌شود. آن وقت است که می‌تواند پدر بزرگ شود.» متوجه شدم که عرفان به معنای واقعی تصمیم گرفته پدر بزرگ شود.

به پیشی شیر دادم، به خانه برگشتم و لباس‌های ورزشی‌ام را پوشیدم و زود رفتم پایین. نباید عرفان را تنها بگذارم. پایین رفتم و همراه

او ورزش کردیم و هر چه به ذهنمان رسید انجام دادیم.

شروع کردیم به شنا رفتن. خواهر

بزرگ‌ترم که داشت ما را از بالکن تاشا

می‌کرد صدا زد: «هی! آن‌جا چه کار

می‌کنید؟ گرم‌آب می‌شوید.»

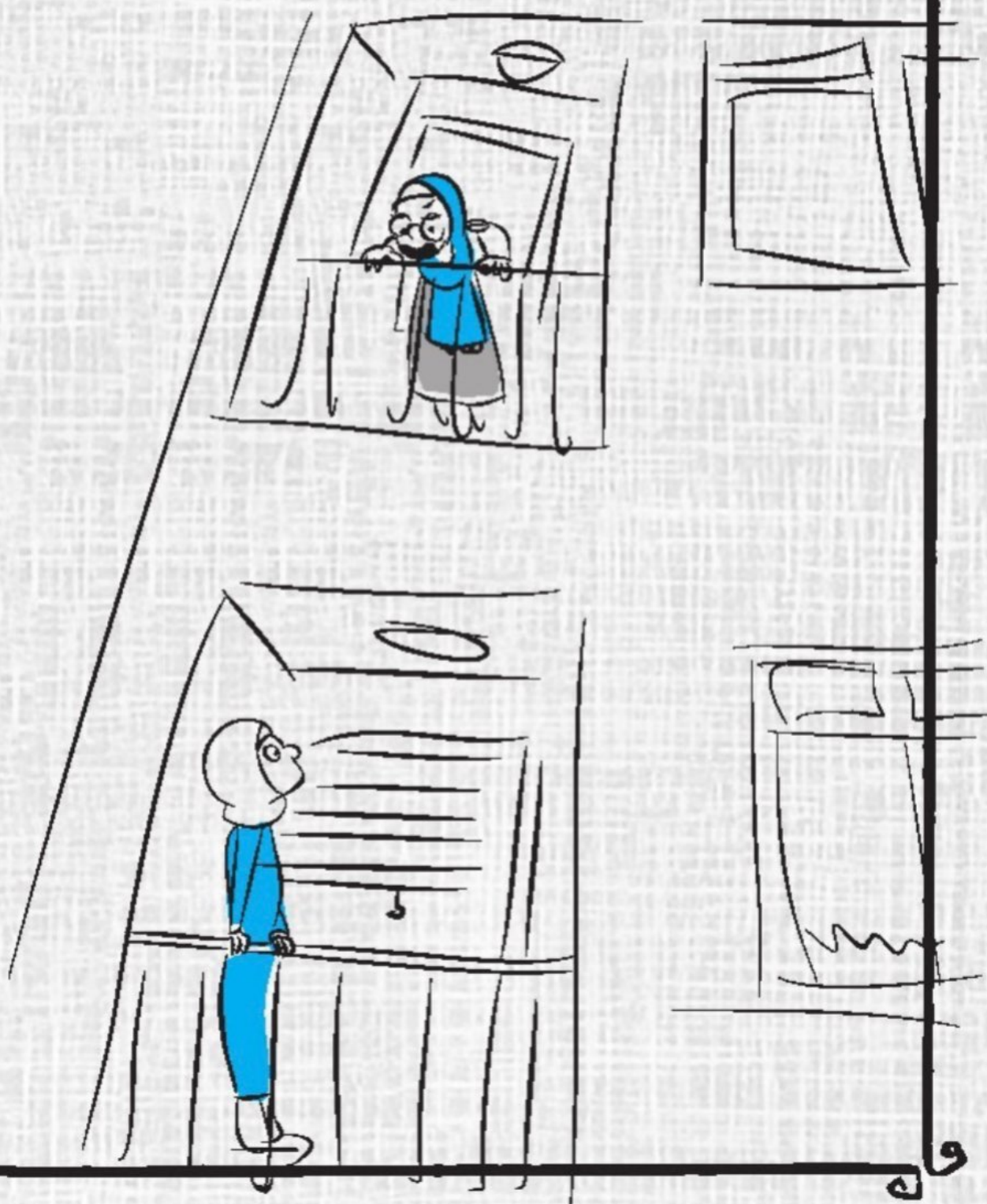
عرفان گفت: «دارم پدر بزرگ

می‌شویم.» خواهرم خندید و گفت:

«پدر بزرگ؟ ها! چه پدر بزرگی!»



کسی که ورزش می‌کند سالم می‌ماند حداقل نود سال عمر می‌کند به
آدم‌های نود ساله هم **پدربزرگ** می‌گویند در همان وقت خاله صدیقه مادر عرفان
با داد و پیداد گفت: «ای خدای این‌ها را ببینید! الآن از گرما غش می‌کنید»



زود بیایید بالا عرفان از ترس مادرش به خانه‌ی ما آمد.
خاله صدیقه به سراغش آمد و گفت: «چرا این موقع روز و در گرما
ورزش می‌کنید؟ این طور که معلوم است؛ به خاطر این که نپیرید و پدر بزرگ
بشوید ورزش می‌کنید! حالا فرض بگیریم تا سن پدر بزرگ‌ها عمر کنید. اما
اگر در طول زندگی‌تان هیچ کار خیری نکرده
باشید، چه فایده دارد؟» من و عرفان به
هم نگاه کردیم.

مادر گفت: «انسان‌های خوب
بعد از مرگ به بهشت می‌روند. برای به
بهشت رفتن، فقط ورزش کافی نیست.
باید به دنبال کار خوب بروید.» خاله
صدیقه، مادر و از آن طرف خواهرم، هر
کدام چیزی می‌گفتند.



بعد چی شد؟

من و عرفان نشستیم و برنامه‌ریزی کردیم که چه کارهایی بکنیم. زنده
باد ورزش و خوبی کردن ا یکه، دوه سه ... شروع کن.
امروز وقتی از بازار می آمدم، وسایل بابا محمود را برایش به خانه
آوردیم.





دوستانی را که در محله دعا می کردند با هم آشتی دادیم.
عرفان خوردن سه بستنی در روز را ترک کرد. من هم بازی اینترنتی را
کم تر کردم. مسجد را هم خالی نگذاشتیم.
اوووه! خدای من، تا پدربزرگ شویم، چه کارهای خوبی باید انجام بدهیم.

پیشنهاد:

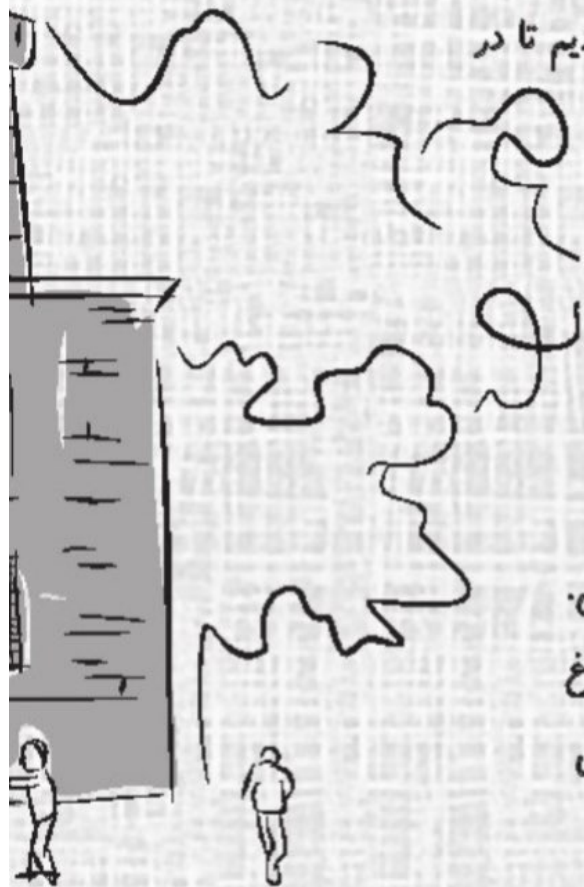
شما هم می توانید فهرستی از کارهایی را که می توان انجام داد تا عید
طولانی تری داشته باشیم، تهیه کنید و آن را برای عرفان و احسان ارسال کنید.

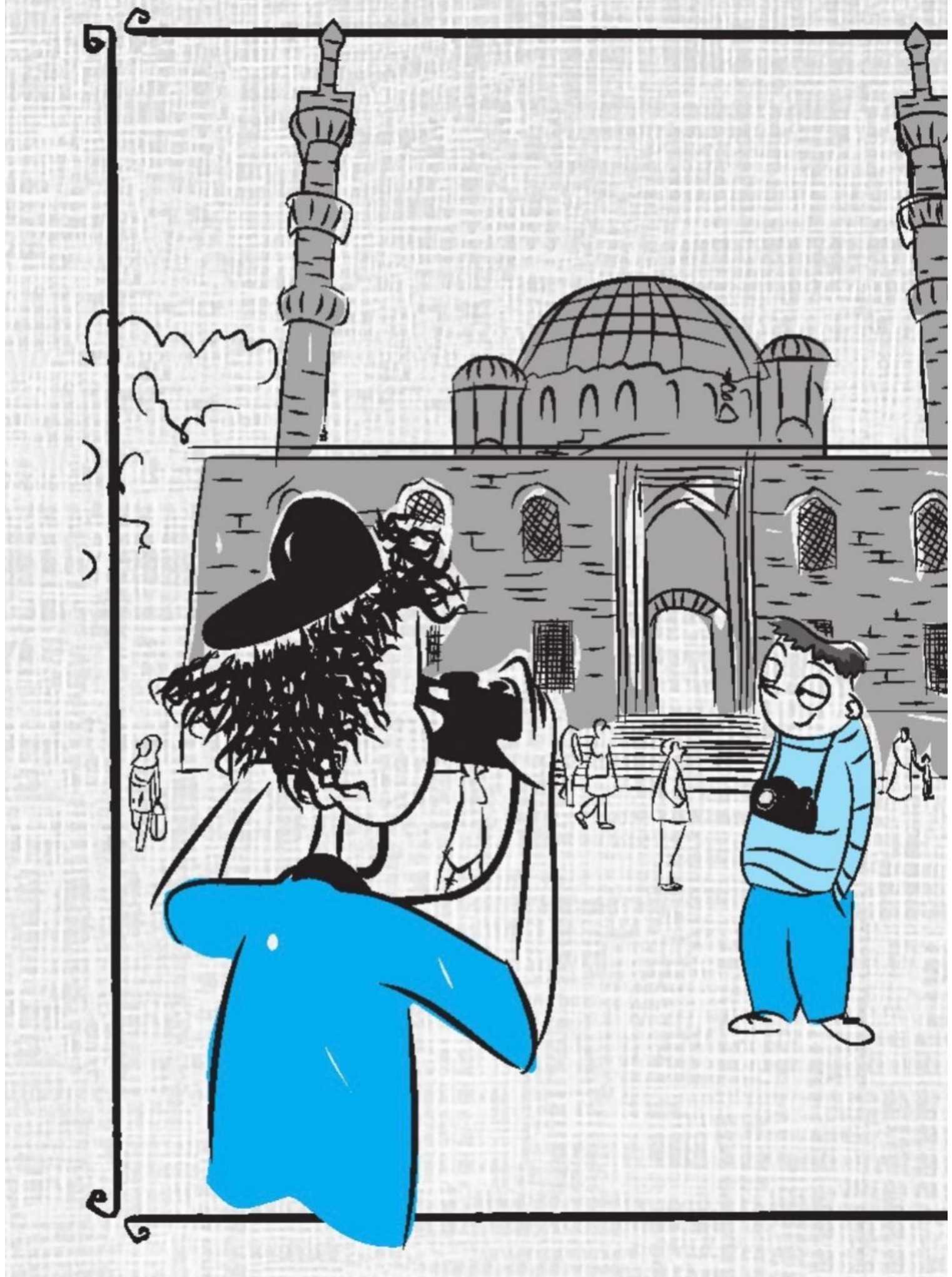
صبر کن از تو یک عکس بگیرم!

شهریور ماه است و تعطیلات کم کم رو به پایان است. چیزی به باز شدن مدرسه ها نمانده. من و عرفان برنامه ریزی کردیم تا در شهر بگردیم.

پول توجیبی و دوربین عکاسی را برداشتیم و با اتوبوس به طرف مرکز شهر رفتیم. عرفان به محض این که نشست به شروع به عکاسی کرد! مثل توریست هایی که می خواهند شهر را کشف کنند. من عقب ماندم.

از پشت پنجره ی اتوبوس شروع کردم به عکاسی. بعد از نیم ساعت به مرکز شهر رسیدیم. همه جا شلوغ بود. عرفان جلوی مسجدی ایستاد و گفت: «از من عکس بگیر داداش!»







- «تو هم از من این جا بگیر!»

- «تو هم از من این جا عکس بگیر!»

جایی نمانده بود که عکس نگرفته باشیم. وقت ناهار شد. عرفان گفت:

«چقدر گرسنه‌ام. شکم دارد قاروقور می‌کند.»

- راستش شکم من هم، مثل خروس قوقولی قوقو می‌کند. دنبال جایی
برای سیر کردن شکمان بودیم. از جلوی یک مغازه‌ی آش فروشی رد شدیم.

عرفان گفت: «بیا آش بخوریم!»

من گفتم: «نہا الآن وقت آش؟ همبرگر بخوریم.»

یک مغازه‌ی همبرگر فروشی پیدا کردیم که خیلی شلوغ بود.

عرفان گفت: «همان همبرگری که دلم می‌خواست.» همبرگرهای بزرگ

و نوشابه‌های پُر از یخسان را گرفتیم و روی صندلی‌های بلند نشستیم.

آن‌قدر بلند بود که پایان به زمین نمی‌رسید.

خندیدم و گفتم: «عرفان مثل جفدی شدی که روی شاخه‌ها نشسته‌ا

و قیافه گرفته است!!»

اولین بار بود که خودمان برای غذا خوردن،

بیرون آمده بودیم. حس کرده بودیم آدم‌بزرگ

هستیم و احساس بزرگی می‌کردیم.





- «هه! تو هم شبیه مرغی شدی که همیشه زود
می خوابدا» بعد از این که هببر گرهاییان را خوردیم،
راه افتادیم. بعد از آن هم دلمان چیپس
خواست. خیلی سریع نفری یک بسته چیپس
خریدیم.

عرفان گفت: «رفیق! وقتی من دارم چیپس را خش و خش می خورم، از من
عکس بگیر!» سپس، عرفان دهانش را باز کرد و وقتی داشت چیپس را در
دهانش می انداخته از او عکس گرفتم... بله! یک فیگور خیلی عالی!
کسی بعد وقتی از جلوی یک بوفه رد شدیم، عرفان فریاد
زد و گفت: «حمله به سوی پاستیل ها!» به او گفتم:

«عرفان جانم! تو هم عکس مرا وقتی دارم پاستیل
می خورم بگیر.» دهانم را باز کردم و یک پاستیل
انداختم بالا. عرفان هم عکسش را گرفت.
لبخندی زد و گفت: «فیگورت عالی
شد عزیزم!» به دلیل این که خوراکی
شور و شیرین را با هم خورده
بودیم، دهانمان می سوخت. به خاطر
همین یک بستنی قیفی هم خوردیم. شکسان سیر شده بود.
ناگهان عرفان جیفی زد ... «رفیق پول هایم تمام شده.»



من هم سراسیمه به جیب‌هایم نگاه کردم. فقط مبلغ کمی مانده بود. برای برگشت به خانه حتی به پول اتوبوس هم نمی‌رسید.

عرفان داد زد و گفت: «ای وای! بی‌اتوبوس ماندیم!» در نهایت هر دویمان در گوشه‌ای نشستیم و به فکر فرو رفتیم که چه کار می‌توانیم بکنیم. گفتم: «بلند شو دوست من! این طوری نمی‌توانیم بنشینیم! باید پیاده راه بیفتیم.» عرفان با ناله گفت: «آه! این همه راه؟!»

گفتم: «عرفان جان! چاره‌ی دیگری نداریم. زود باش! بیا برویم.» در خیابان راه افتادیم. راه رفتیم و راه رفتیم و راه رفتیم ... دوباره و دوباره ... در راه به عرفان گفتم: «صبر کن تا یک عکس ازت بگیرم!» عرفان که کلافه و بی‌حوصله شده بود، گفت: «برو پی کارت بابا!» در حالی که داشتیم از خستگی می‌مردیم، بعد از سه ساعت پیاده‌روی، به محله‌ی خودمان رسیدیم.



خاله صدیقه و مادرم با نگرانی چشم به راه ما بودند. ما هیچ وقت نمی‌توانیم چیزی را از خانواده‌مان مخفی کنیم. وقتی بزرگ‌ترهایمان درباره‌ی این که کجا بوده‌ایم، از ما سؤال کردند، ما هم همه چیز را تمام و کمال برایشان تعریف کردیم. خواهرم گفت: «آی‌آی! پس غذاها و نوشیدنی‌های ناسالم خوردید! آفرین! به شما هم می‌آمد که این کار را انجام بدهید.» یک دفعه من و عرفان هر دو حالت تهوع پیدا کردیم. خواهرم دوباره گفت: «چرا از غذاهای سالم و خانگی خودمان نخوردید؟ یعنی غذای بیرون این قدر لذت‌بخش و خوش‌مزه است؟» من و عرفان از دل‌درد به خودمان می‌پیچیدیم و حرف‌های خواهرم برایمان مثل نیک روی زخم شده بود. به عرفان گفتم: «دوست من! دفعه‌ی دیگر اگر خواستیم به گردش برویم، حتماً غذاهای سالم بخوریم. خواهرم حق دارد!» عرفان هم سرش را تکان داد و گفت: «اگر بار دیگر پول‌هایم را پس انداز کنم

غذاهای سالم می‌خرم؛ فقط

کافی است درد معده‌ام

خوب شود. همین!»

سوال:

فکر می‌کنید چه

کارهایی باید انجام بدهید

تا نشان دهد شما آدم‌های

بزرگی شده‌اید؟

